

## انسان در جستجوی معنا

«ترا دیدم از تنگنای زمان جستم، ترا دیدم شور عدم در من گرفت

و بیندیش که سودایی مرگم، کنار تو زنبق سیرابم

دوست من هستی ترس انگیز است»

طی هفته گذشته، کتاب «انسان در جستجوی معنی»، نوشته ویکتور فرانکل را در مطالعه گرفتم. پیش از این، بخش‌هایی از نسخه انگلیسی آنرا خوانده بودم، اخیراً تمام آنرا با ترجمه نهضت صالحیان و مهین میلانی خواندم و هم نورد افق‌های دور گشتم.

چند روزی است در حال و هوای این کتاب دم می‌زنم و اوقات را سپری می‌کنم؛ به نحوی که صحنه‌ها و مضامین و تصاویرش، گریبانم را رها نمی‌کند. بخش نخست کتاب، «تجاریبی از اردوگاه کار اجباری»، خاطرات تکان‌دهنده دکتر فرانکل است از روزگاری را که طی جنگ جهانی دوم در اردوگاه «آشویتس» سپری کرده؛ دورانی مشحون از زجر و تنهایی و تحقیر و تخفیف و شکنجه و بی‌پناهی و بی‌کسی و دست و پنجه نرم کردن مستقیم با مرگ، مرگی که در یک قدمی است و «در سایه نشسته است ترا می‌نگرد». معلوم نیست چند ساعت یا چند روز دیگر در اردوگاه مشغول به کاری و آیا پس از آن راهی «اتاق گاز» می‌شوی یا نمی‌شوی؛ معلوم نیست زیر تازیانه‌ها و لگدهای بی‌امان سر کارگرت، وقتی بر تو در سرمای استخوان‌سوز اردوگاه خشم می‌گیرد، دوام می‌آوری یا نمی‌آوری؛ معلوم نیست می‌توانی در مقابل جیره حداقلی روزانه دوام بیاوری یا نه؛ معلوم نیست بیماری کشنده تیفوس ترا هم از پای در می‌آورد یا نه؛ معلوم نیست خانواده و عزیزانت می‌دانند تو زنده‌ای یا نه. در چنین موقعیتی، پس از مدتی احساسات و عواطف انسانی‌ات کم رمق می‌گردد و به محاق می‌رود، به نحوی که دیگر کشته شدن دوست و رفیق بر اثر سرما، بیماری و یا شکنجه، ترا تحت تأثیر قرار نمی‌دهد و بی‌تفاوت می‌شوی؛ که گرد مرگ بر بدنت پاشیده‌اند و به مرده متحرکی بدل گشته‌ای...

سال گذشته، با خواندن کتاب «گفتگو با مرگ»، نوشته آرتور کوستلر، در همین فضا قرار گرفتم و «موقعیت‌های مرزی» غریب انسانی را مزه مزه کردم.

در جایی از این خاطرات، فرانکل اشاره می‌کند به لحظاتی که پس از ورود به زندان و تحویل دادن همه لباس‌های خود و تراشیده شدن موهای بدن، زندانیان به رای‌العین می‌دیدند که فقط و فقط مالک بدن لخت خود هستند و دیگر هیچ، که چیزی برای از دست دادن و در باختن ندارند. در این موقعیت، زندانیان به خندیدن به خود و دیگران می‌پرداختند؛ تو گویی تسخر زدن و پوزخند زدن به دنیا و ما

فیها، وقتی که می بینی چیزی و تعلق نداری و بسان پر کاهی از این سو بدان سو پرتاب می شوی و از حتی دقایق پیش روی خود هم خبر نداری، راحت ترین و معقول ترین کار است. در زندگی روزمره، انواع اشتغالات و برخورداریه‌ها و تعلقات، ترا چنان در چنبره خود گرفتار کرده که اجازه نمی دهد لختی بیندیشی و با عریانی خویش مواجه شوی....

چگونگی معنا بخشیدن به رنج های وجودی و اذعان کردن به اینکه هرکس در این مسیر تنهای تنهای تنهاست و باید به داد خود برسد و نسخه خود را بیچد و قصه خویش را روایت کند، چه وقتی گرفتار زندانبان بی رحم «آشویتس» و ماموران «اس اس» می شود، چه روزگاری که در دنیای رازدایی شده کنونی، در خاورمیانه، اروپا و یا آمریکای شمالی زندگی می کند و با انواع درد و رنج های جسمی و وجودی دست و پنجه نرم می کند، ایده محوری فرانکل است. به نزد وی، اگر زندگی رنج است و گریز و گزیری از رنج بردن در این هستی نیست، که هست؛ وا دادن و تسلیم شدن و بی تفاوتی پیشه کردن راهی به جایی نمی برد، بلکه جدّ و جهد کردن برای معنا بخشیدن به رنج های پیرامونی و وجودی، به رغم همه بادهای ناموافقی که می وزد، در این میان رهگشاست و بس.

«هستی» ترس انگیز است، «هجوم خالی اطراف» و تنهایی معنوی را لمس کردن و سایه نارونی را تا ابدیت جاری دیدن و مرگ اندیش و مرگ آگاه بودن، هراس انگیز و هولناک و مهیب است. معنا بخشیدن به رنج دراز آهنگی که می بری و دلهره وجودی ای که با گوشت و پوست و خونت عجین گشته، کار سترگی است. در عین حال، باید به خاطر داشت که به قول نیچه: «آنچه (رنجی) مرا نکشد، قوی ترم خواهد کرد».

خواندن این کتاب روح نواز و غریب را به همه دوستان و عزیزان پیشنهاد می کنم